پاتوق

ادبیات و فرهنگ





سمیرا اسکندرپور
دبیر پاتوق ادبیات و فرهنگ

صدای دبیر پاتوق


تقی شجاعی


یوسف یزدیان وِشاره


عباس حق خواه


محمدرضا زروندی


محمدحسین امیری


صادق غریب

خشم حیدریون

صادق غریب

فرمود اینکه دشمن ما در توهّم است
هرگز نترس میهن اگر در تهاجم است

چون متّحد شدیم و به فضل خدا هنوز
این اتّحاد در دل آحاد مردم است

ای وارثان مرحبِ بیچاره بنگرید
دریای خشم حیدریون در تلاطم است

آه ای سپاه ابرهه امروز بشمرید
سجّیلِ خورده بر سرتان سنگ چندم است؟

از بس خبر ز وعدهٔ صادق زیاد بود
باور کنید فتح بشارت در او گم است

افتاد دلهره به دلِ شب‌دلان ولی
نور امید در دلمان با تبسّم است

وحشت نمی‌کنیم ز دشمن که تا ابد
ایران به زیر سایهٔ خورشید هشتم است



با صدای شاعر گوش کن!

ترس از تبر نداریم



ترس از تبر نداریم افراشته سر ما
بیم خزان ندارد باغ صنوبر ما

شعر غریب ما را در آسمان شنیدند
بال کبوتران است اوراق دفتر ما

آزرد بال ما را تیغ قفس غمی نیست
پرواز رایگان نیست در باور پر ما

درد است درد آری درد است مرهم ما
زخم است زخم آری زخم است زیور ما

آیینگی است اینک از حیرت که واشد؟
سوی کدام خورشید چشم منور ما

از پا اگر که افتاد بر روی دست‌ها رفت
در خون کمال دارد ای خصم پیکر ما

کشتی شکستگان؟ نه ما جاودانگانیم
بحر بقاست هرجا افتاده لنگر ما

کُشتید و زنده‌تر شد رود عزیمت عشق
از کربلا گرفته است سرچشمه باور ما

با صدای شاعر گوش کن!

محمدحسین امیری

داستان زندگی

وقتی حواسمان نبود

یوسف یزدیان وِشاره

بلندگوی اردوگاه اعلام می‌کرد دانش‌آموزان عزیز هر چه سریع‌تر سوار اتوبوس شوند تا از برنامهٔ بازدید کاخ‌موزه و جاهای دیدنی رامسر عقب نمانیم. اما **فرزاد فرنام** به این حرف‌ها گوش نمی‌داد. چشم‌ها خیره به آینه، دستی زیر آب جاری، دستی به مسواک، سخت سرگرم ساییدن دندان‌ها بود. دندان‌ها چفت هم، روی بستارها (بریس‌ها)، بالا و پایین. از ریشه به تاج، از تاج به ریشه. دایره‌وار به سمت داخل. لثه‌ها، بیرونی، داخلی. زبان، گودی زبان... غرق افکار خودش بود و با وسواس تمام مسواک می‌زد که دستی شیر آب را بست.

بهنام رقیب تازه هم‌اردویی‌اش بود. فرزاد با نگاه سردی به او، اهرم شیر را بالا آورد و مشغول کار خودش شد. اما شیر آب دوباره



بسته‌شد.

-چه‌کار به شیر آب داری؟!

-اسراف ممنوع!

-جناب عالی چه‌کاره‌ای واسه من تعیین تکلیف می‌کنی؟!

-این جانب آقای بهنام خوش‌نام، مسئول و مراقب مصرف آب!

-از کی تا حالا مراقب آب شدین آقای بهنام خوش‌نام؟!

-از همین نیم‌ساعت پیش که حضرت عالی خواب تشریف داشتین!

فرزاد شیر آب را از لجش تا آخر باز کرد و مشغول شستن کف‌های توی دهان شد. در همین حین، یکی از بچه‌ها آمد و اخطار داد: «هرکی توی دست‌شویی هست زودتر بیاد که اتوبوس رفت.»

فرزاد در اندیشهٔ تلافی، کلید چراغ دست‌شویی را زد. بهنام داد کشید: «روشن کن آقا!... کی برق رو خاموش کرد؟»

فرزاد تودماغی جواب داد: «این‌جانب آقای فرزاد فرنام؛ رئیس، مسئول و مدیر مأمور و مراقب انشعابات برق در سوراخ سُمبه‌های اردوگاه!»

-روشن کن بچه جون!

چند لحظه بعد که فرزاد و بهنام روبه‌روی هم ایستاده و دست‌به‌یقه هم شده بودند، آقای **منتظمی** رسید و از هم جدایشان کرد.

- وای وای وای وای!... من که باور نمی‌کنم!... این حرکت‌ها از شما قهرمانا بعیده...

دستشان را گرفت و آن‌ها را به دفتر برد.

- من واقعاً برای شماها متأسفم... شماها باید به دیگران درس زندگی بدید، اون وقت به سر و کول هم می‌پرید؟!

- آقا اجازه... فرنام شیر آب رو تا آخر باز گذاشته بود و مسواک می‌کرد... شاید سه دقیقه وایسادم نیگاش کردم. همه‌اش شرشر آب بود. هیچ کاری‌ام با آب نداشت!

-آقا داشتیم مسواک می‌کردیم خب...

-مام آقا شیر آب رو بستیم آب هدر نره!

آقای منتظمی لبخندی زد و گفت: «صحیح ... پس درگیری تون واسه چی بود؟!»

-آقا ما آب رو باز کردیم مسواکمون رو تموم کنیم، باز آب رو بست!

آقای منتظمی نگاه معنی‌داری به بهنام انداخت و رو به او گفت: «درسته که شما رو مراقب مصرف آب کردیم، ولی نه دیگه باعث درگیری با دوستات بشی!»

-آقا اجازه... بعدش که آب رو باز کرد، ما رفتیم دست‌شویی... این آقا شیر آب رو باز گذاشت، برق دست‌شویی رو هم خاموش کرد!

-صحیح... که این طور... واقعاً برای هردوتون متأسفم!

آقای منتظمی این جمله را گفت و از آن‌ها خواست فعلاً بروند سوار اتوبوس شوند تا بعداً بیشتر با آن‌ها صحبت کند.

بین راه اردوگاه تا کاخ‌موزه، آقای منتظمی در راهروی اتوبوس راه می‌رفت و با همان لبخندهای همیشگی با بچه‌ها خوش و بش می‌کرد. فرزاد با یکی از بچه‌ها توی صندلی آخر فرو رفته بود و برای بهنام شاخ‌وشانه می‌کشید. آقای منتظمی به آن‌ها که رسید، با هم‌صندلی فرزاد احوال‌پرسی گرمی کرد و ازش خواست جایش را به او بدهد.

-خب آقا فرزاد عزیز... بگو ببینم موضوع چی بود؟

- آقا چی بگم... راستش... از وقتی دندونامون رو آرتا پزشکی (ارتودنسی) کردیم، باید خوب مسواک بزنیم. دندون‌پزشکمون گفته اگه با روشی که گفته مسواک نزنیم، زودتر از دندون معمولی خراب می‌شن!

-صحیح... دندون آرتاپزشکی‌ت مبارک!

-آقا کناره‌های بستارها، این سیمای آرتاپزشکی، باید خوب مسواک بشن تا زرد نشن!

-صحیح... در اینکه سیم‌های آرتاپزشکی باید صاف و تمیز بشن شکی نیست، ولی باز موندن شیر آب که دخلی به مسواک‌زدن نداره!

-آقا خب... ما که شیر آب رو از قصد باز نذاشتیم!

-حتی اون موقع که بهنام تو دست‌شویی بود؟!

فرزاد سرش را زیر انداخته بود و هیچی نمی‌گفت.

- والله... به نظر من... اگه اهمیت آب برای ما آدم‌ها ثابت شده باشه، هیچ‌وقت دلمون نمی‌یاد آب همین‌طور بی‌خود و بی‌جهت باز بمونه... می‌دونی... من باید شماها رو یه روز ببرم «سد **امیرکبیر**» یا سازمان آب، به چشم خودتون ببینید چه فرایندی طی می‌شه تا آب پاک و زلال می‌یاد دم دست من و شمای مصرف‌کنندهٔ آب...!

-آقا مام دوست نداریم آب هدر بره... ولی بهنام بدجوری...

آقای منتظمی زد روی شانهٔ فرزاد و خندید: «صحیح... خب دیگه باید پیاده بشیم... فرصت شد بیشتر با هم صحبت می‌کنیم.»

فرزاد هم خندید و با خودش فکر کرد: «حرف‌های آقای منتظمی درست، ولی یک پدری از بهنام در بیارم خودش حظ کنه.»

سعی کرد تُن صدای بهنام را تودماغی‌تر از آنچه بود تقلید کند: «آقا اجازه!... این آقا شیر آب رو تا آخر باز گذاشته بود... هیچ کاری‌ام با آب نداشت! فضولی‌کردنی نشونت بدم آقای رئیس مسئول آب و آبیاری که اون سرش ناپیدا!»

فرزاد فرنام شب توی اردوگاه دنبال بهانه‌ای می‌گشت هر جور هست لج بهنام خوش‌نام را در آورد. با صدایی که توی دماغ انداخته بود، ادای بهنام را در می‌آورد و بچه‌ها را می‌خنداند. یک بار هم دور از چشم همه شیر آبی را باز گذاشته بود تا ناتوانی بهنام را در مراقب آب بودن به او ثابت کند. اما تیری که انداخته بود کمانه کرده بود و به خودش برگشته بود. چون یکی از بچه‌ها زود رسیده بود و با هشدار به او شیر آب را بسته بود.

فرزاد در فکر نقشهٔ تازه‌ای برای دست انداختن بهنام بود که بهنام با جعبهٔ شکلاتی توی دست به جمع فرزاد و هم‌اتاقی‌هایش پیوست.

- شرمنده... من... من... به جون خودم نمی‌خواستم اون اتفاق بیفته...!

فرزاد که بعد از دو روز برگشتن از اردو هنوز لای هیچ کتابی را باز نکرده بود، حالا تصمیم گرفته بود جبران مافات کند. اما هر صفحه‌ای را که باز می‌کرد به یاد بسته‌شدن شیر آب اردوگاه می‌افتاد. انگاری طعم شکلات‌های شیرین بهنام، طعم بد آن صحنه را از صفحهٔ ذهنش پاک نکرده بود.

از بس درس خوانده بود احساس خواب آلودگی می‌کرد. کتابش را تندی بست. لیوان کنار دستش را برداشت و به دهان برد. انتظار نداشت تنها یک تکه یخ کوچک و چند قطره آب ته لیوان مانده باشد. خودش یک ربع پیش آن را پر از آب کرده بود. خمیازه‌ای کشید و از جا بلند شد. باید آبی به صورتش می‌زد. ولی چرا آینهٔ دست‌شویی این جور کج‌وکوله نشانش می‌داد؟! کم مانده بود مشتی حوالهٔ آینه کند که گودی کف دستش را پر از مایع صابون دید. شیر آب دست‌شویی را که باز کرد، به جز فش‌فش هوای توی لوله، از آب زلال خبری نبود. مشت صابونی‌اش را بالا گرفت و مادرش را صدا زد: «آب کی قطع شد... مامان؟!»

چرا هیچ‌کس جوابش را نمی‌داد. به سراغ پارچ پرآب توی آشپزخانه رفت. پارچ انگار مدت‌ها بود آبی به خودش ندیده بود. دست صابونی‌اش را مشت کرد و با دست دیگر بطری آب توی یخچال را برداشت: «یعنی چه... این دیگر چرا بی‌آب است؟... مامان!»

با کمال تعجب مادرش را دید که انگار سرگرم کار خودش بود و صدای او را نمی‌شنید: «مامان چرا هیچی نمی‌گی؟!»

این پا آن پا کرد تا مادرش کنار برود. به‌محض آنکه پارچ خالی را زیر شیر آب گرفت، آب بند آمد.

-مامان... کجایی مامان!

هرجای خانه را که نگاه کرد خبری از مادرش نبود. از بس حیرت کرده بود، دست صابونی یادش رفته بود.

-خدایا تشنه‌ام!

باید سر و صورتی می‌شست، به دست‌شویی می‌رفت و دوشی می‌گرفت. نمی‌دانست چه کند. نگاهش به گلدان «پتوس» لب پنجره افتاد که همیشه دوست داشت برگ‌های سبز و شادابش را نوازش کند. اما حالا جوری به هم پیچیده و مچاله شده بود که حالش را به هم زد. چشم‌هایش را بست و آوار شد روی راحتی توی هال.

-نه... لابد خواب می‌بینم!

از جا بلند شد و کلید تلویزیون را زد. رودخانه‌ای می‌دید تقریباً خشک، با ماهی‌هایی که بالا و پایین می‌پریدند و در دم جان می‌دادند. حالا گوشی‌اش هم زنگ می‌خورد.

-بله!

-سلام فرزاد... هستی بیام خونه‌تون؟!

-آره... نه... می‌دونی... چیزه....»

-چی‌چی رو چیزه... نترس بابا نمی‌یام... فقط می‌خواستم بگم...

-بهنام!... بهنام!... اینکه قطع شد!

انگار باتری گوشی‌اش خالی شده بود. به محض آنکه گوشی‌اش را به شارژر وصل کرد، چراغ‌های خانه خاموش شدند و همه جا آتش گرفت. از خواب پرید و مادرش را دید که دارد گلدان‌های پرگل کنار پنجره را آب می‌دهد.

-خدایا، خداوندا، هزاران هزار بار تو را شکر!...

از جا برخاست، افشانهٔ کنار دست مادر را برداشت و با یک دنیا شادی مشغول مه‌پاشی گل‌ها شد.



نقد فرهنگی

جاروبرقی‌هایی که هنوز مکش دارند!

محمدرضا زروندی

در پایان هر سال، پدیده‌ای عجیب در فرهنگ ما تکرار می‌شود: «تبدیل خانه به میدان تصفیه‌حساب». با ورود به اسفند، انگار تمامی وسایل خانه یک تاریخ انقضای نانوشته پیدا می‌کنند. مهم نیست شیء مورد نظر چقدر سالم و کاربردی باشد، کافی است کمی قدیمی شده باشد تا حکم نابودیش صادر شود! خانه‌تکانی تبدیل می‌شود به یک جولان (مانور) بزرگ برای اثبات این موضوع که «هنوز عقب نیفتاده‌ایم».

این فرهنگ یک شعار پنهان دارد: «باید نو بخری تا دیده شوی.» غمگین‌ترین صحنه، لحظهٔ «وداع اجباری» است. تصور کنید یک جاروبرقی هنوز سرحال و قبراق که عمرش به هفت سال نرسیده، به حکم «مدل گذشته‌بودن» به انباری فرستاده می‌شود. او را کنار کارتن‌های جاروبرقی‌های جدید، شیک و «خودکار» قرار می‌دهند.

جاروبرقی قدیمی با صدایی گرفته از میان غبار: «آخر من هنوز مکش دارم! گناه من چیست که هنوز خوب کار می‌کنم؟!»

جاروبرقی جدید (با صدای نازک و از روی کارتن، همراه با یک نور آبی زننده): «لوس نشو! تو شایستهٔ این خانه نیستی! داده‌هایت قدیمی شده‌اند.

این دقیقاً همان بلایی است که فرهنگ مصرف‌گرایی بر سر ما آورده. فرهنگی که به‌جای ترویج پایداری، مدام به ما فشار می‌آورد که کالای موجود را دور بریزیم تا یک کالای شیک‌تر (و گران‌تر) جایش را بگیرد. انگار خوش‌حالی ما، به میزان «اشرافی» بودن وسایلمان بستگی دارد و نه به خود زندگی.

نشانه‌های آغاز سال نو در این فرهنگ، دیگر سادگی و همدلی نیست. حالا سادگی یک عیب بزرگ است. حالا عید، مسابقهٔ بزرگ «چه چیزی بیشتر دور ریختی؟» است. این حجم اسراف و تجمل، تنها برای تأییدگرفتن از نگاه همسایه و فامیل است؛ نگاهی که خودش قربانی همین بازی است.

همان‌طور که هر آدمی نقطه‌ضعف‌هایی دارد که دیر یا زود توی زندگی کار دستش خواهند داد، هر جامعه‌ای هم که از همین آدم‌ها تشکیل شده است، نقطه‌ضعف‌هایی دارد که اگر کاری برایش نکند آن نقطه‌ضعف‌ها کاری می‌کنند که دیگر نتواند کاری بکند! یعنی به عبارت دیگر کاری می‌کند که از جامعه‌بودن خودش پشیمان شود.

یکی از نقطه‌ضعف‌های جامعهٔ ما که اتفاقاً همه از آن خبر دارند و با انگشت اشاره به هم نشانش می‌دهند و مثل سازمان ملل برایش ابراز نگرانی می‌کنند، «فرهنگ مصرف» یا همان «بی‌فرهنگی در مصرف» است. این فرهنگ، هم شامل مصرف انرژی است هم سرمایه، هم کالا، هم وقت و هم خیلی چیزهای دیگر.

اینکه ما همیشه دوست داریم در زمستان از روی محکم‌کاری و برای پیشگیری از سرماخوردگی احتمالی درجهٔ وسیلهٔ گرمایی خودمان را پنج درجه بالاتر از حد طبیعی ببریم و بعد پنجره را باز کنیم تا هوا متعادل شود، یا در تابستان برای خنک‌کردن جگر خودمان و شکلک‌درآوردن برای خورشید، درجهٔ کولر را آن‌قدر زیاد کنیم که از شدت سرما یخ بزنیم، یا وقتی می‌رویم جهاز بخریم آن‌قدر به خود و اجدادمان فشار بیاوریم که جا برای درازکشیدن اجدادمان در قبر و دراز کشیدن خودمان در خانه پیدا نشود، یا وقتی داریم میهمانی می‌دهیم، آن‌قدر غذا بپزیم و آن‌قدر دور بریزیم که گربه‌های شهر تا پنج روز آینده سیر باشند، همه از زیرمقوله‌های همین فرهنگ مصرف هستند.

این نقطه‌ضعف ریشه‌ای تاریخی دارد و برمی‌گردد به روزگاری که شما هنوز برگ درخت هم نبودید و از عرصهٔ خلقت خبر نداشتید. در آن روزگار یک عده کشور قلدر که استعمار به دهانشان مزه کرده بود، دورهم نشستند و گفتند: چه‌کار کنیم که بتوانیم کشورهای جهان سوم را راحت و بدون دعوا سوار شویم و ازشان سواری بگیریم؟

متفکران آن‌ها که درسشان خوب بود و از روی دست تاریخ خوب توانسته بودند تقلب کنند، بعد از کلی اندیشیدن به این نتیجه رسیدند که بهترین راه برای سواری‌گرفتن از کشورهای جهان سوم این است که آن‌ها را عاشق خودمان کنیم. آن‌ها اگر عاشق ما شوند طوری زندگی می‌کنند که ما بهشان می‌گوییم. بنابراین آن‌ها طی یک تلاش ناچیز، در حد تدارک سفر پادشاهان به کشور خودشان، توانستند سیاست‌مداران ما را عاشق خودشان کنند.

کم‌کم کشور ما پر شد از آدم‌هایی که عاشق تمدن، فرهنگ، ترقی و صنعت کشورهای قلدر بودند و فکر می‌کردند، برای آنکه آن‌ها هم متمدن و صنعتی بشوند، باید اول کالاهای آن‌ها را بریزند توی بازار خودشان و تا می‌توانند آن‌ها را به مصرف برسانند. بعدش هم زندگی خودشان را شبیه آن‌ها کنند؛ آن هم نه شبیه آدم‌های معمولی آن‌ها، بلکه شبیه مرفه‌ترین و پولدارترین آن‌ها.

بنابراین کشور ما به جای آنکه بر داشته‌های خودش تمرکز کند و برای تولید بیشتر و بهتر کالاها و بهره‌برداری از منابع خودش، سرمایه‌گذاری و پیشرفت کند، بر واردات کالا و هورت‌کشیدن فرهنگ آن‌ها در کشور تمرکز کرد. هم‌زمان تبلیغات رنگارنگ هم باعث شدند افراد جامعه روزبه‌روز بیشتر احساس فقر کنند و هر طور شده فرش ایرانی زیر پای خودشان را بفروشند تا یک فرش پلاستیکی از آن‌ها بخرند و شبیه آن‌ها بشوند.

این فرهنگ در گذر زمان در مملکت ما ریشه دوانید و هنوز هم که هنوز است به برکت افزایش تبلیغات رسانه‌های رنگارنگ، ریشه‌اش دارد روزبه‌روز تناورتر می‌شود.

البته که در ریشه‌کن‌کردن این فرهنگِ تراریخته، هم دولت نقش دارد و هم ملت. حالا ما که زورمان به دولت‌ها نمی‌رسد، فقط در حد اشارهٔ جزئی، می‌توانیم به وظیفهٔ دولت اشاره کنیم و ازش بخواهیم در کنار فرهنگ‌سازی‌هایش، برای کسانی که فرهنگ مصرفشان درست است، دست بزند! منظورمان این است که یک‌جوری تشویقشان کند و خداوکیلی فرق فاحش قائل باشد بین کسی که به‌جز تولید زبالهٔ بیشتر و مصرف انرژی و کالری بیشتر برای مملکت کارکرد خاصی ندارد، با آن شهروند بافرهنگی که دغدغهٔ کشور را دارد و از رفتار اجتماعی‌اش هم می‌شود برق تولید کرد برای مملکت!

اما در رابطه با ملت هم به نظر می‌رسد در این رابطه خیلی کاری از دست ما ساخته نباشد! چرا که در ۵۰۰ کلمه چقدر مگر می‌شود فرهنگ‌سازی کرد و افاضات ارائه داد؟ خودتان هستید و خدای خودتان. بروید ببینید با کدام سبک زندگی بیشتر حال می‌کنید. قاعدهٔ کلی این است که اگر حال‌کردن یک فرد باعث شود که حال دیگران- چه دیگران در زمان حال چه دیگران در زمان آینده- گرفته شود، رویتان به دیوار، معلوم است خیلی نمی‌شود به‌عنوان یک شهروند وظیفه‌شناس و به‌دردبخور روی آن فرد حساب کرد.



تقی شجاعی



گام ششم

نتیجه‌گیری و پایان‌بندی
آخر کار باید شاهکار باشد!

سمیرا اسکندرپور

سلام به رفقای قدیمی!
تا حالا شده فیلمی را ببینی که اصلاً درست تمام نشود؟ یا یک مجموعهٔ تلویزیونی پایانش آن‌قدر گنگ باشد که با خودت بگویی: «این چی بود دیگه؟!»
نوشته هم اگر پایان موفقی نداشته باشد، مثل جاده‌ای است که به بیابان ختم می‌شود. باید پایان‌بندی خاصی بنویسیم که خواننده را با رساندن به یک مقصد خیلی خوب، به فکر فرو ببرد.

نتیجه‌گیری چیست؟

نتیجه‌گیری همان بخشی است که انتهای متن می‌نویسی تا همه چیز را جمع‌بندی کنی، حرف آخر را بزنی و حس خوبی به خواننده بدهی. مثلاً وقتی مهمانی تمام می‌شود و می‌خواهی بروی، باید درست و حسابی خداحافظی کنی، نه اینکه یهو بی‌خبر بزنی بیرون! نتیجه‌گیری هم همان خداحافظی است.

چرا پایان‌بندی مهم است؟

آخرین چیزی که می‌خوانند و یادشان می‌ماند، اگر خوب باشد می‌گویند: «آفرین! این نویسنده کارش را بلد بود.» اما اگر بد باشد می‌گویند: «چیزی کم داشت...» و احتمالاً می‌روند دنبال چیزهای دیگر و تو را فراموش می‌کنند! خلاصه پایان‌بندی قوی مثل ته دیگ زعفرانی است که همه دوست دارند.

روش‌های نوشتن پایان‌بندی قوی

• خلاصه‌کردن نکته‌های مهم متن؛ مثل وقتی که معلم می‌گوید: «یادته چی بهت گفتم؟» و بعد یک بار دیگر نکته‌های اصلی را بگو، اما خلاصه و کوتاه.

• استفاده از یک جملهٔ تأثیرگذار یا تشویقی؛ یک جملهٔ قوی بنویس که خواننده را به فکر بیندازد.

• پرسیدن سؤال برای فکرکردن خواننده؛ سؤالی بگذار که خواننده به آن فکر کند؛ سؤالی که برای پیداکردن جوابش حسابی فکر کند.



اشتباه‌های رایج در نوشتن پایان‌بندی

• نوشتن پایان خیلی طولانی و خسته‌کننده؛
• تکرار زیاد مطالبی که قبلاً گفته شده‌اند؛
• حذف کامل پایان‌بندی (یعنی یک‌باره مطلب را تمام کنی!)؛
• استفاده از جمله‌های کلیشه‌ای و بی‌روح مثل «امیدوارم این نوشته مفید بوده باشد».

راز پایان‌بندی قوی

پایان‌بندی را کوتاه و واضح بنویس. همین که پیام اصلی را برسانی کافی است. زیاد پرحرفی نکن! یادت باشد پایان‌بندی باید تمیز و ساده باشد؛ نه پیچیده و مبهم! پایان‌بندی خوب، می‌تواند نوشته‌ات را به یاد ماندنی کند. یاد بگیر چطور خداحافظی کنی که همه بگویند: «ایشالا بازم می‌یاد!»

تمرین امروز

موضوع: «غذای خوب». امروز سعی کن برای این موضوع نتیجه‌گیری بنویسی که در آن پیام مهمی وجود داشته باشد. می‌توانی خلاصه کنی، سؤالی بپرسی یا جمله‌ای قوی بگذاری. خودت را جای خواننده بگذار: دوست داری چطور خداحافظی کنی؟

منتظر شمارهٔ هفتم باش که قرار است روش‌های ویرایش و بهترکردن متن را با هم یاد بگیریم!



معرفی نویسنده

کارآگاهِ خصوصیِ کوچه پس‌کوچه‌های تاریخ

عباس حق‌خواه

تا حالا شده بنشینید و با خودتان فکر کنید که اگر الان سال ۱۴۸ هجری قمری بود، چه خاکی به سرمان می‌ریختیم؟ احتمالاً نه. چون دغدغهٔ اکثر ما این است که ناهار چی بخوریم یا چرا اینترنت قطع و وصل می‌شود. اما در این کرهٔ خاکی، آدم‌هایی هستند که نه تنها به این چیزها فکر می‌کنند، بلکه صبح که از خواب بیدار می‌شوند، یک لیوان چای می‌ریزند، پشت میز می‌نشینند و دکمهٔ دورنوردی (تله‌پورت) مغزشان را می‌زنند و صاف می‌روند وسط بغدادِ قدیم یا مدینهٔ قرن دوم!

یکی از این مسافران زمانِ حرفه‌ای، خانمی است به نام **مهدیه ارطایفه**. اگر اسم ایشان را تا الان نشنیده‌اید، نگران نباشید. دنیای ادبیات پر از گنجینه‌هایی است که زیر خروارها کتاب زرد و رمان‌های عاشقانهٔ آبکی پنهان شده‌اند. اما امروز می‌خواهیم گردوخاک را کنار بزنیم و ببینیم این نویسندهٔ محترم دقیقاً چه کار می‌کند و چرا باید کلاه احترام برایش از سر برداریم.

نویسندگی خودش به‌تنهایی شغل عجیبی است. شما ساعت‌ها به نقطه‌ای خیره می‌شوید و با آدم‌های خیالی توی سرتان دعوا می‌کنید. حالا تصور کنید نویسندهٔ «تاریخی-مذهبی» باشید. این دیگر «مرحلهٔ غول» نویسندگی است!

مهدیه ارطایفه کسی است که تصمیم گرفته است، به‌جای نوشتن دربارهٔ شکست‌های عشقی نوجوانی و جوانی، برود سراغ موضوع‌هایی که اگر یک واو آن را جابه‌جا بنویسد، مورخان با چماق (و البته سند و مدرک) بالای سرش ظاهر می‌شوند. او نویسنده‌ای است که در حوزهٔ ادبیات داستانی مذهبی قلم می‌زند. یعنی چه؟ یعنی برداشتن یک واقعهٔ تاریخی سفت و سخت، و تبدیل آن به داستانی نرم و خواندنی که گلوگیر نباشد.

این کار شبیه آن است که بخواهید کله‌پاچه را طوری بپزید که طرحِ (دیزاینِ) پاستای آلفردو را داشته باشد! هم باید اصالتش حفظ شود، هم باید مخاطب امروزی با دیدنش نگوید: «اوه! چقدر سنگینه!» و خانم ارطایفه انصافاً در این زمینه سرآشپز ماهری است.

گل سرسبد کارهای خانم ارطایفه کتابی است به نام «به‌دنبال ماه». اگر فکر می‌کنید این کتاب دربارهٔ فضانوردی و ناساست، سخت در اشتباه هستید (هرچند سفر در تاریخ کم از سفر به فضا ندارد).

هنر خانم ارطایفه این است که نیامده کتاب تاریخ خشک جلوی شما بگذارد که در صفحهٔ ۱۰ خوابتان ببرد. نه! او شخصیتی داستانی خلق کرده که جوانی ۱۸ ساله است. (دقت کنید، جوان ۱۸ ساله آن‌موقع با جوان ۱۸سالهٔ الان که دغدغه‌اش پسند (لایک) اینستاگرام و مشترک(سابسکراب) یوتیوب است، فرق داشته. آن موقع جوان ۱۸ساله شمشیر می‌بسته و به جنگ با خلیفه می‌رفته است!)

یک اثر دیگر هم از ایشان متولد شده به نام «فرمانروای مه». اسمش آدم را یاد فیلم‌های فانتزی می‌اندازد؛ اما باز هم ردپای تاریخ و مذهب در آن دیده می‌شود. کلاً ایشان دست از سر تاریخ برنمی‌دارد و ظاهراً معتقد است تا وقتی تمام سوراخ‌سمبه‌های تاریخ صدر اسلام را برای ما روایت نکند، بی‌خیال نمی‌شود.

چرا باید امثال مهدیه ارطایفه را تحویل بگیریم؟

در دنیایی که همه می‌خواهند سریع معروف شوند و کتاب‌های «چگونه در ۱۰ روز میلیاردر شویم» می‌نویسند، کسی که می‌نشیند و «دود چراغ» می‌خورد (شاید هم نور مانیتور) تا روایتی صحیح و جذاب از مذهب و تاریخ به ما بدهد، غنیمت است.

ما معمولاً تاریخ را در مدرسه به‌صورت خشک و نچسب یاد گرفته‌ایم: «در سال فلان، جنگ فلان شد و فلان‌کس مرد. نقطه.» این نوع تاریخ‌خواندن، هیچ حسی به آدم نمی‌دهد. اما وقتی مهدیه ارطایفه قلم به‌دست می‌گیرد، تاریخ به «تجربه» تبدیل می‌شود. ما می‌فهمیم که امامان ما فقط اسامی روی تقویم نیستند، آن‌ها در زمانه‌ای پر از خفقان، ترس، توطئه و دشواری زندگی کرده‌اند و با این حال، نور هدایت را روشن نگه داشته‌اند.

ختم کلام: یک پیشنهاد دوستانه

اگر دلتان می‌خواهد کمی از فضای روزمره و تکراری این روزها فاصله بگیرید و اگر دوست دارید با ماشین زمانِ کاغذی (یا الکترونیکی) به قرن دوم هجری سفر کنید، آثار مهدیه ارطایفه را امتحان کنید.

قول نمی‌دهم که مثل رمان‌های هری‌پاتر چوب جادو داشته باشد، اما قول می‌دهم که جادوی کلماتش شما را با دنیایی آشنا کند که هم «حقیقت» دارد و هم «قصه». و چه چیزی بهتر از شنیدن قصه‌های راستین؟